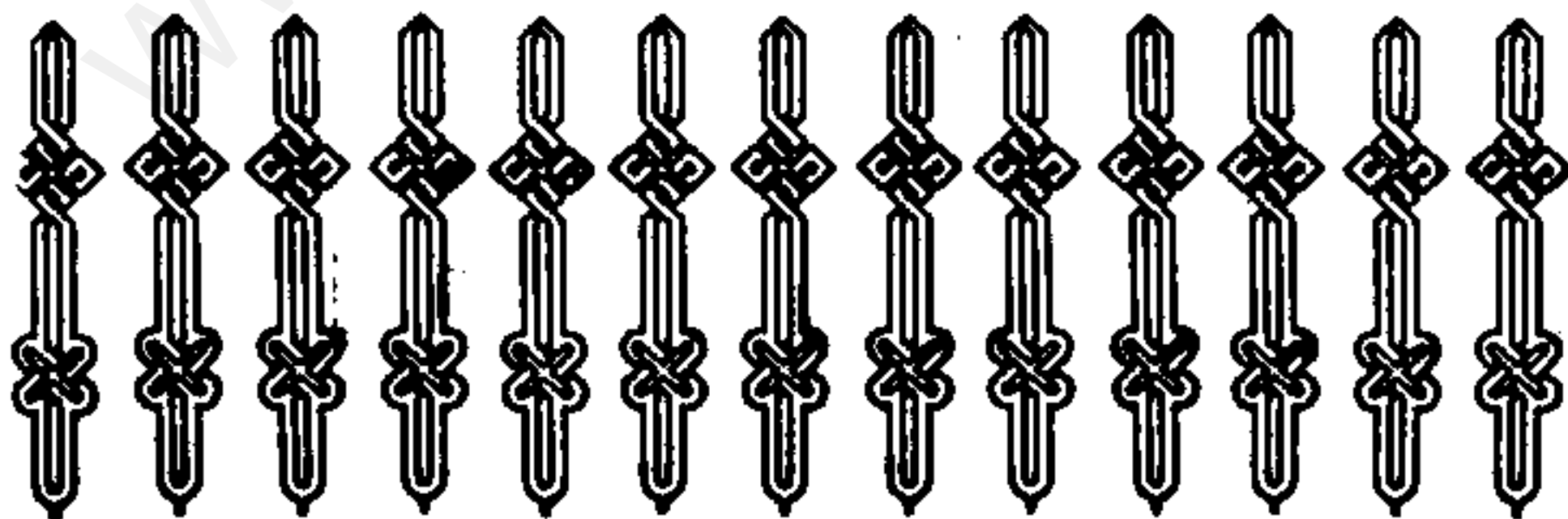


استخراج و تصفیہ

منابع فرهنگی

کنفرانس

دکتر علی شریقی



قسمت سوم از کتاب "انسان و اسلام"

استخراج و تصفیة منابع فرهنگی

حضار محترم، خانمها، آقایان، دوستان دانشجو ا
موضوع صحبت امشب من استخراج و تصفیة منابع فرهنگی
است، بهمناسبت اینکه شما اکثراً در شهری زندگی میکنید که رسالت
و کار اساسی این شهر استخراج و تصفیة منابع مادی است. يك ملت،
يك جامعه، همانطور که دارای معادن و منابع اقتصادی است و این منابع
و معادن که ملو از انرژی است، در حال خنم بی ارزش است و يك ملت
ناشایسته بر روی این ذخایر عظیم اقتصاد و انرژی گرمسینه میمانند و از این
همه نیروی سرفشاری که میتواند يك ملت را مرفه بسازد محروم میمانند،
همین ملت دارای منابع و معادن فرهنگی و معنوی نیز هست که در طول
تاریخش بر روی هم توده و انبار گشته و این نسل که شایستگی خودش را
از دست داده، بر روی این منابع عظیم فرهنگ و معارف و معنویت،
محروم از همه، جاهل، ناآگاه، راکد و بی بهره میمانند. و ما سراغ

داریم ملت‌های بزرگی را در آسیا و آفریقا که دارای منابع فرهنگی بسیار فنی و سرشار هستند و در همان حال نسل حاضرشان متهم به وحشیگری است، متهم به عقب ماندگی است و متهم به جهل و فقر معنوی و اخلاقی است. بنابراین تشابهی وجود دارد بین منابع فرهنگی و منابع مادی يك ملت. این تشابه به شکلی است که نسل حاضری که دارای این منابع فرهنگی با منابع اقتصادی است اگر شایستگی استخراج و تصفیه این منابع را نداشت محروم از این همه ثروت معنوی یا ثروت مادی گرسنه، نیازمند، جاهل و فقیر میماند. و همانطور که این نسل برای اینکه بتواند از فقر اقتصادی به رفاه و از رکود اقتصادی به حرکت و زاینده‌گی و تولید اقتصادی برسد، همین ملت باید برای تبدیل وضع فرهنگی یا معنوی بسیار پائین و منحطش شایستگی شناخت استخراج و بهره‌برداری از این معادن عظیم معنوی و فرهنگی را پیدا کند تا بتواند با برداشت از این نیروهای راكد انرژی معنوی که الان به صورت رکود و به صورت جمود درآمده این معادن را تبدیل به نیرو، انرژی معنوی و اخلاقی برای زاینده‌گی و سازنده‌گی و حرکت و صنعت معنوی و اخلاقی و اجتماعی بسازد. بنابراین روشن است که ملتی میتواند از منابع مادیش استفاده کند که شایستگی فنی و علمی داشته باشد، و گرنه با داشتن همه این معادن و منابع، گرسنه میماند.

و ملتی هم میتواند حالت رکود و عقب‌مانده‌گی و انحطاط معنوی و فکریش تبدیل به يك حالت سازنده‌گی و حالت خلاقیت معنوی و فکری و اجتماعی بشود که شایستگی یعنی آگاهی فرهنگی، خود آگاهی تاریخی و توانایی تبدیل مواد و مصالح فرهنگی در حال رکود و انحطاط معنوی و فکری را به يك حالت سازنده‌گی و حالت خلاقیت معنوی و فکری و اجتماعی داشته باشد. اگر این شایستگی را پیدا کرد، همانطور که از لحاظ مادی با برداشت از این منابع، يك ملت عقب‌مانده میتواند تبدیل به يك

ملت پیشرو بشود و به رفاه اقتصادی و برخورداری مادی برسد ، از نظر معنوی هم میتواند يك ملت با استخراج این معادن عظیم ، تبدیل به يك جامعه نو ، يك جامعه اصیل و در عین حال سازنده و خلاق شود . نه اینکه کپه‌ای از يك جامعه مترقی دیگر باشد ، بلکه خودش دارای تجربه مستقل و دارای اصول و مبانی و فضائل اصیل و دارای رسالت تازه در حرکت عمومی بشریت به طرف هدفش بشود . در سالهای اخیر که نسل روشنفکر آسیا و افریقا با مکتبهای فلسفی و فرهنگی و معنوی اروپا تماس مستقیم پیدا کرده ، چون در قرنهای پیش ، در قرن نوزدهم مثلا ، يك تحصیلکرده آسیائی مبرفت به اروپا و از آنجا که بر میگشت خاطرات خودش را بلغور میکرد ، هر چه میگفت دیگران میپذیرفتند و ملتها در آسیا از طریق این واسطه‌ها با اروپا تماس داشتند ، با فرهنگ و معنویت تماس داشتند ، اما امروز بر اثر روابط عمومی و بالارفتن سطح فرهنگی و آشنائیهای گوناگونی که بیشتر شده ، آسیا و افریقا ، اروپا را از نزدیک میشناسد و در اینجا است که ناگهان پی برده - البته نه همه ملت ، نه همه جامعه افریقا و آسیا و شرق بلکه گروهی که هم خود آگاهی نسبت به خویش دارند و هم آگاهی نسبت به فرهنگ و معنویت اروپا و حرفهای قرن نوزدهم و بیستم اروپائی ، متوجه این مسأله شدند - که چگونه روشنفکران شرقی با اینکه خودشان دارای فرهنگ عظیم و سرشاری از معنویت ، اندیشه ، فلسفه ، علم‌زندگی و افزایش‌دهنده فکر و روح هستند ولی بریدگی این نسل از گذشته خودش آنها را به فقری دچار کرده که حلقومهای بازی هستند برای لقمه‌هایی که از نظر فرهنگی ، اروپا جلوشان میاندازد ، اینها تمام افتخارشان اینست که تمام الفاظ و اصطلاحات و ایده‌ها را از فلان یا بهمان متفکر اروپایی ، از فلان مکتب اروپائی در قرن نوزده ، و با در قرن بیست با در قرن هیجده فراگرفته و برای ملت خودشان سوغات بیاورند . و وقتی که آورده‌های این روشنفکران و این وسائل نقلیه را که به اسم روشنفکر معرفی شده‌اند

باز میکنیم، که از فرنگ چه آورده‌اند و چه مکتبی را باز میگویند و چه استیلی را و چه ایده‌ای را به عنوان یک سوغات تازه عرضه میکنند، میبینیم آنچه که محتوای واقعی این پیام را و این سوغات را تشکیل می‌دهد یک مقدار حرفه‌ای است که ربطی به ماندارد و به سر نوشت و به درد و به رنج ما ارتباطی ندارد. رنج شرق از گرسنگی است و رنج غرب از سیری، و حرفه‌ای را که کسی که از سیری میترسد، میزند، برای کسی که از گرسنگی میمیرد اصلاً بی‌معنی و بیجا است، یکمشت حرفه‌ای بیگانه با محیط است، بدرد نخور و بیجا به معنی واقعی کلمه است. یعنی حرفه‌ای است که در محیط خودش با ارزش و بجا و درست و سازنده است و وقتی که به جای دیگری می‌آید و آنرا به جامعه‌ای دیگر با گذشته و حال دیگری منتقل می‌کنیم، بی‌معنی میشود، بی‌ثمر میشود و فقط به درد کسانی می‌خورد که با بلفور کردن آنها خودی بنمایند. مقداری از این حرفها، مسائل کلی بشری است و کشفهای تازه‌ای است که اندیشمندان، هوشیاران بزرگ اروپا کرده‌اند، که میبینیم در بسیاری از این رشته‌ها، شرق تجربیات بینهایت عمیق دارد، بطوریکه من در همین آشنائی اندکی که خودم دارم بخاطر اینکه حساسیت شدیدی نسبت به انواع گوناگون مکتبهای اگزستانسیالیستی از قرن نوزده تا قرن بیستم دارم و اصولاً نهضت اگزستانسیالیسم را در شکل فلسفی و روحیش هر دو وهم هنری، عالیترین خود آگاهی بشر در اروپای صنعتی و در غرب مادی میبینم و میدانم، و بدینجهت بیشتر مطالعه کرده‌ام، و غالب آثار بزرگ اینهارا خوانده‌ام ولی متأسفم که میبینم آسیائی و آفریقائی، یعنی روشنفکران، یعنی کسانی که از مایه‌های بومی و تاریخی و معنوی خودشان هیچ بهره‌ای نبرده‌اند و فقط یک زبان فرنگی یاد گرفته‌اند و بعد در اروپا و یا در امریکا مکتبهای اگزستانسیالیسم را به صورت‌های غالباً سطحی فرا گرفته‌اند و غالباً آنها را یک پدیده تازه که دنیا خبر ندارد، که شرق هیچ با آن آشنائی ندارد، برگردانده‌اند به شرق، و بعد وقتی که اینهارا نگاه

میکنیم میبینیم اصولاً آنچه به نام نهضت اگزیستانسیالیسم در اروپای قرن نوزدهم، زمان کی بر که گارد تا اروپای قرن بیستم، زمان سارتر و یاسپرس وجود دارد عبارتست از بکنوع خود آگاهی معنوی انسانی و فلسفی اروپا در برابر فشار نظم مادی و زندگی مصرفی پلید و منحصری که بر غرب حکومت میکند، تا اینجا بسیار عالی، اما نسبت به تجربه معنوی شرق، يك درسهای ناشیانه و ابتدائی است. اضطراب که اساسی ترین روح اگزیستانسیالیسم در همه سال اخیر است، اضطراب بشری، بیگانگی انسان در جهان مادی و اضطراب ناشی از مسؤولیت، اضطراب ناشی از پیدا نکردن جهت و پیدا نکردن راه، اضطراب ناشی از غربت انسان در این جهان مادی، اینها که اساسی ترین مسائل اگزیستانسیالیسم را در اروپا میسازد، میبینیم مسائلی هستند که مانند حرفهای ابجد در عرفان شرقی، در مذهب لائوتسو، در مذهب بودا، در عرفان اسلامی مطرح شده اند و تجربه های بسیار صاف تری نیز در اینها وجود دارد. و بعد میبینیم کار به جایی میرسد که روشنفکر ایرانی مثلاً، وقتی که به اروپا رفته، هیچ چیز نمی شناسد، نه از اسلام خبر دارد جز آنچه که مامانش یا ملا باجیش مثلاً گفته، از تاریخش خبر ندارد جز آن کتابهای درسی که در دبیرستانها خوانده. کمی بیند چی هستند، از تصوف و عرفانش خبر ندارد بهر موهوماتی که به نام تصوف به نام عرفان اسلامی به خورد مردم میدهند، از تاریخ خودش خبر ندارد جز سرگذشت خانها و خواجهها، و از ملیت خودش خبر ندارد جز يك مقدار تفاخرات نژادی بی پایه و بی مایه، و ادعاهای مربوط به دوره ای که هیچ خبری ما از آن نداریم و نبوده. بعد با این اطلاعاتی که مجموعاً هیچ است، یعنی با هیچ ندانستن از خویش، میرود به اروپا، آنجا تحصیلات عالی میکند، متون عالی فلسفی و ادبی و هنری را میخواند. بعد که بر میگردد میبینیم، مسائلی را که ابجد گونه در دبیرستانها و در مکاتبات خانهای ما میخواندند، این اصطلاحاتی را که بچه ها فرا می گرفتند، طلبه ای که در همان سال اول که وارد دروس قدیمه و علوم قدیمه میشد و اینها را فرا میگرفت، و اصولاً هر کس با معارف

قدیمه ایران و اسلام آشنائی دارد، اینها در سهوا و بحثهای ابتدائی طلاب است در سالیهای اول مباحثه شان، این روشنفکر چون خبر نداشته، اصلاً نمیداند که این اصطلاح مثلاً «شوازیر» که در اروپا سارتر میگوید همان جبر و اختیار ماست. اصطلاح جبر و اختیار را اصلاً نمیداند که چیست. اصلاً نمیداند که جبر و اختیار بحثی است که همیشه توی این مردم ما وجود داشته، که جبر است یا اختیار. به قدری در آثار فلسفی و روحی و عرفانی و حکمتی و مذهبی درباره جبر و اختیار وجود دارد که اصلاً در فرهنگ اسلامی بیحد است و همه هم اینرا میدانسته اند که جبر است یا اختیار، و این روشنفکر اصلاً نمیداند یعنی چه. بعد میرود و میبیند که سارتر میگوید شوازیر، و شوازیر یعنی انتخاب. بعد میآید و میگوید: انسان کسی است که انتخاب میکند، انتخاب، بزرگترین فضیلت انسان است. و نمیداند که این، انتخاب نیست، اختیار است.

اختیار به معنی انتخاب است و در اصطلاح فلسفی خودمان اصلاً، انتخاب، اختیار است، و یک بحثی است که هزار سال در ایران سابقه دارد، و همه هم میشناسند، فقط تورو روشنفکر نمیدانستی و خیال کردی اصطلاح و ایده تازه ای را وارد یک کشور شرقی کرده ای، کشور شرقی که در ابتدائی ترین مراحل فلسفی اش و مراحل فرهنگی اش این مسائل را کهنه میکند، با اضطراب و تنهایی انسان، اینها مسائلی هستند که بدوی ترین و ابتدائی ترین مسائل عرفانی شرقی را میسازند، اینها سوغات تازه ای نیستند.

من همیشه میبینم که بسیاری از ایده هایی که روشنفکرها از اروپا برای ماسوغات میآورند، شبیه سرنوشت کلمه الماس است، که توی زبان ما وجود دارد. و این کلمه الماس اول در زبان فارسی، به صورت ماس بوده، بعد رفته به زبان عربی، يك الف و لام بر آن داخل کرده اند، شده الماس. بعد مدتی در آنجا مانده، سالهایی که زبان فارسی مان

دیگر را کد شده، و همه روشنفکران و نویسندگان به عری چیزی مینوشتند. بعد از مدتی که ایران باز زیاد فارسی را به کار میبرد، بدون اینکه یادش باشد که این الماس، الف و لامش مال عربی است و ماس اش مال خودش است، کلمه الماس را آورده و آورد زبان فارسی کرده و مدتی توی زبان فارسی، توی فرهنگ فارسی خط سوزده و بعد این کلمه را عربها دو مرتبه از ایران گرفته اند و یادشان رفته که این الف و لامش مال خودشان است. حالا میگویند، الالماس! تمام این ایندهای فلسفی - مسائل علمی، بحثشان جداست. مسائل علمی یک مسیر دقیق تکاملی بکنواخت دارند، و شك نیست که علم در قرن بیستم بالاتر از قرن نوزدهم است، در قرن نوزدهم بالاتر از قرن هیجدهم است، و شك نیست که اروپا بالاتر از شرق در مسائل علمی است - ولی مسائل فکری، مسائل اخلاقی و مسائل معنوی را با مسیر زمان بطور بکنواخت تصاعدی نمیشود منجید. مثلا، میبینیم جنگ و لتر و روسو در قرن هیجدهم، که یکی طرفدار رسالت جامعه و تمدن و شهرنشینی است و دیگری دشمن تمدن و شهرنشینی است و میگوید شهرنشینی فضیلت انسان را از بین میبرد و نوع انسان را مسخ میکند و باید به فردیت، به روح و به طبیعت گرایش پیدا کرد و برگشت، میبینیم این جنگ بین ولتر و روسو، جنگ عظیم و پراز اندیشه و پراز معنی و عمیقی است که در دوهزار و ششصد سال پیش از این، یعنی در قرن ششم و هفتم قبل از میلاد مسیح، در چین، بین لائوتسو و کنفیوس اتفاق افتاده است. اما من با فلان روشنفکر چینی یا هندی یا ایرانی، نمیدانم لائوتسو کیست، نمیدانم کنفیوس چه میگویند، و اینها را به عنوان پیغمبرانی میدانم که وابسته به جادوگران فعلی اند. الان عده ای در چین و ژاپن وجود دارند که طرفدار کنفیوس هستند، اینها جادوگری میکنند، با طرفداران لائوتسو، اینها به احضار روح و جن و امثال اینها میپردازند. روشنفکر امروزی شرق، صحبت کنفیوس و لائوتسو که میشود خیال

میکند اینها بنیانگذاران جنگیری و رمالی و اسطرلاب و نمیدانم، فال نخود دیدن و چشم‌بندی و امثال این حرفها هستند. بنابراین، به نظر اینها، امروز نباید حرف کنفیوس و لائوتسورا زد، مسخره است، این کهنه پرستی است، برگشتن به دوره لائوتسو و کنفیوس ارتجاع است، حرف زدن از اینها اصلا موهوم است. و آنوقت این روشنفکر با افتخار، جنگ بین ولتر و روسورا میآید مطرح میکند برای شرقی، به عنوان حرف تازه، به عنوان عالیترین کشف فکری و فلسفی جهان امروز، به عنوان بزرگترین قله فکری انسان امروز که يك طرفش ولتر و يك طرفش روسواست، و نمیداند که اصولا این، یکی از امواج جنگ عمیق بین کنفیوس و لائوتسوی خودش است، زیرا که خودش را نمیشناسد که کی است.

میبینیم يك تشابهی بین سرنوشت اقتصادی شرق و سرنوشت معنوی شرق وجود دارد، تشابهی بسیار دقیق. همانطوریکه عرض کردم، ملتی که از لحاظ فنی نتواند منابع مادی خودش را تولید بکند، گرمه میماند، اگر چه ملتی است دارای منابع مادی، و ملتی هم که نمیتواند منابع فرهنگی و معنوی را بشناسد و استخراج بکند، صافش بکند و تبدیل به انرژی سازنده بکند، بر روی انبوهی از منابع فرهنگی و معنوی، جاهل و نادان و عقب مانده میماند. و همین تشابه نیز بین نقش منابع فرهنگی و منابع مادی در سرنوشت جامعه وجود دارد: جامعه‌ای که نمیتواند منابع مادی اش را خودش استخراج بکند، میبینیم جامعه‌های دیگر که این شایستگی را دارند از آن منابع استفاده میکنند، و بعد همین آقا و همین ملتی که منابع مادی مال خودش بوده، جیره‌خوار مادی بیگانه میشود. از نظر فرهنگی هم چنین سرنوشتی وجود دارد، میبینیم اروپای آگاه که شرق را بهتر از خود ما (شرقی) میشناسد از منابع فرهنگی و معنوی ما برداشته‌هایی میکند و مکتبهای میسازد و ایده‌های

تازه‌ای می‌آفریند که چون ماشایستگی شناختن و برداشت آگاهانه از منابع معنوی خودمان را نداریم، جیره‌خوار لقمه‌هایی می‌شویم که آنها از نظر معنوی جلو روشنفکر شرقی پرت میکنند، و فکر روشنفکر شرقی هم متوجه نیست که این لقمه‌ها مواد خامش مال خودش است و به علت اینکه خودش شایستگی تولید و بهره‌برداری از منابع فرهنگی‌اش را نداشته، حالا از لحاظ فرهنگی متهم به عقب ماندگی، متهم به وحشیگری و به جهل و به فقر معنوی و اخلاقی و مادی میشود.

بنابراین همانطور که شرق کوشش میکند که منابع مواد خامش را و منابع مادی خودش را، شناخته و فن استخراجش را بداند، و شایستگی استخراج و تصفیه و تبدیل به انرژی و به ماده مصرفی کردنش را بشناسد، همانطور نیز برای اینکه بتواند از عقب ماندگی و فقر بیرون بیاید، همین کار را باید در مسائل فرهنگی بکند، و با استخراج و تصفیه منابع فرهنگی خودش، هم به یک رفاه معنوی و به خلاقیت و به حرکت معنوی و فکری برسد و همانطور که از لحاظ اقتصادی کوشش میکند تا در برابر کالاهای مصرفی اروپائی و صنعت اروپائی بی‌نیاز بشود و استقلال اقتصادی پیدا بکند، از نظر معنوی و فرهنگی هم باید بکوشد تا با این خود آگاهی در برابر تولید معنوی غرب بی‌نیاز بشود و از نظر کالاهای مصرفی و روحی غرب مستقل گردد و به استقلال اخلاقی و معنوی برسد. امکان ندارد که جامعه‌ای بدون استقلال معنوی به استقلال اقتصادی برسد. چنانکه امکان ندارد ملی بدون استقلال اقتصادی به استقلال معنوی برسد. این دو تا مکمل یکدیگر و هر کدام موکول به دیگری هستند. باید من از لحاظ اندیشه و خود آگاهی دارای شخصیت مستقلی در برابر غرب باشم تا از لحاظ زندگی مادی و اجتماعی و اقتصادی هم این شخصیت مستقل را پیدا بکنم. چنانکه بر عکسش هم درست است.

حالا چکار کنم؟ به چه شکل و چگونه؟ بسیار روشن است. باید دانست که بزرگترین معلم يك ملت برای به دست آوردن استقلال و شخصیت ملی خودش، دشمنی است که استقلال و شخصیت ملی اش را از او گرفته. بنابراین، آگاهی ما به اینکه چگونه غرب ما را از منابع فرهنگی و معنوی مان محروم کرده و از ما شرقی ها، نسلی ساخته که شایستگی بهره برداری از این انبوه سرشار و ذخایر عظیم معنویت و فکر و اخلاق و اندیشه و روح و فرهنگ - به معنی اعمش - را از دست داده ایم و با این منابع بیگانه شده ایم، راههایی را که او پیموده، با متدهائی که عمل کرده، و فوت و فن ها و حیل هائی که زده تا به این موفقیت رسیده تا به جایی رسیده که شرق عظیم و سرشار از معنویت، فرهنگ و سرچشمه های نخستین زایش فرهنگی که در جهان و گهواره تمدن و فرهنگ بشری، امروز در دنیا به وحشیگری، عقب ماندگی و انحطاط متهم شده، و اینجا میبینیم غرب موفقیت بزرگی به دست آورده در رسیدن به هدفهایش، از کجا این توفیق را به دست آورده؟ باید مطالعه کرد و دید از چه راههایی غرب داخل شده، پس از همان راهها باید برگردیم.

یکی از تأسف های ما اینست که ما کسانی را که مثل ما دردمندند، مثل ما نیازمندند و دارای محیط، تاریخ و وضع موجود مشابه با ما هستند، و راه حل هائی که برای جامعه خودشان می دهند آن راه حل ها برای ما هم میتواند آموزنده باشد، این متفکرین را ما نمی شناسیم. متفکرینی را می شناسیم که اصولاً اندیشه شان ولو درست هم باشد، مکتبشان ولو عمیق هم باشد، راه حل هایشان ولو بجا هم باشند، به درد ما نمی خورند. ما به جای اینکه متفکرین بزرگ افریقائی و آسیائی را در قرن حاضر، که با خود آگاهی ملی و شرقی و جهانی خودشان، به راه حل های تازه رسیده اند، بشناسیم، اسمشان را هم نمیدانیم. آنوقت همه کوشش پرولع و جنون آمیزمان برای طرح و شناخت امثال برشت و بکت و کسانیست

که هیچ رابطه‌ای با وضع ما ندارند ولو خوب و مترقی‌تر و روشنگر و روشن‌کننده‌اش مثل برشت. من اگر آلمانی بودم برشت را می‌پرستیدم. اما چون ایرانی هستم زبانش را اصلاً نمی‌فهمم نمی‌دانسم او به چه درد من می‌خورد، او درد دیگری دارد و این آقای برشت نسخه برای آن‌درد نوشته است، ولی من اصلاً درد دیگری دارم. او درد اعصاب دارد، من درد شکم دارم. اصلاً نسخه او به درد من نمی‌خورد، به چه کار من می‌آید؟ او دو تا جنگ بین‌المللی را دیده، او سه قرن ماشینیسم را دیده، من نه جنگ بین‌المللی را به آن شکل دیده‌ام و نه ماشینیسم را اصلاً میدانم چیست، و نه بورژوازی را، بنابراین، فلسفه او به درد من نمی‌خورد. اضطراب من برای سوخت زمستانم است، اضطراب من برای داشتن شغل فردایم است، برای تربیت فرزندم است، این اضطراب من است، و او اضطرابش اینست که آیا من در تمام این وجود چکاره هستم، او به اینجا رسیده، او در مرحله‌ایست که خاطرش از همه چیز جمع است و رسیده به وجود خودش. ما هنوز بی‌لباس و زغالیم، ولی او به فکر خودش است. بنابراین او درد دیگر، و من درد دیگری دارم.

باید به عنوان نویسنده و به عنوان متفکر به کسانی رو کنیم که دردشان شبیه به درد ماست، تاریخشان و وضع و سرنوشت و سرگذشتشان شبیه به ماست. کاش به جای برشت ما کاتب یاسین را می‌شناختیم، به جای ژان پل سارتر، عمر موآود یا عمر ازگان را می‌شناختیم، به جای آلبر کامو، امه سه زر و فرانتس فانون را می‌شناختیم، تا بدین وسیله خودمان را می‌شناختیم. این روشنفکران غربی کسانی هستند که به میزانی که آنها را بشناسیم، از خودمان بیگانه می‌شویم، و کسانی که صادقانه و صمیمانه، اذهان روشنفکران را به مسائل وجودی و فرهنگی و فکری و فلسفی و اجتماعی و انسانی غرب بعد از جنگ بین‌المللی دوم، آغشته می‌کنند و حساسیتهای ذهنی فراوان نسبت به مسائلی که در اروپا مطرح است؛ در

روشنفکر شرقی به وجود می‌آورند، و نسبت به مکتبهای بسیار مرقی که در غرب مطرح هستند، و در شرق مطرح نیستند حساسیت به وجود می‌آورند به این وسیله آنان مردم شرقی و روشنفکر شرقی را از رسالت عینی و واقعی خودش و از واقعیتی که در برابرش قرار دارد دور میکنند، و در نهایت خدمتگزاری و روشنفکری و صمیمیت، تبدیل به یک عامل انحطاط دهنده و اغفال کننده میشوند. غرب چکار کرده تا شرق همانطور که از منابع مادی خودش بیگانه شده و ناشایسته شده، از منابع معنوی خودش هم همین بیگانگی و همین ناشایستگی را داشته باشد؟ چکار کرده؟ خیلی روشن است. عمر مولود که یکی از بزرگترین متفکرین آفریقا است میگوید: برای نوکر کردن، برای رام کردن و برای مطمن بودن به وفاداری یک زیر دست باید آن زیر دست را فاقد شخصیت کرد، زیرا وقتیکه زیر دست شخصیت داشته باشد نمیتواند زیر دست خوبی باشد. برای اینکه قومی، خوب سواری بدهد، باید احساس انسان بودن از او گرفته شود و یا حداقل ضعیف بشود. شخص با شخصیت، زیر دست بدی است ولی بی شخصیت، زیر دست خوب و آدم رام و مطیع و وفادار و سواری دهنده خوبی است. تا موقعیکه شرقی احساس میکند که دارای شخصیت انسانی و مستقل و اصیل و لایق هست، امکان ندارد که در برابر لقمه‌های مادی و معنوی که غرب جلویش میاندازد، اینهمه دم بجناند و اینهمه احساس شعف بکند و به همه دنیا اینهمه تفاخر بجوید، اصلاً امکان ندارد. یکنفر میگفت که بهر ادگستری رفته بودم، یک قاضی را میشناختم که دوستم بود. این قاضی بسیار متین و موقر و اخلاقی و معنوی بود. رفتم پیشش نشستم، میخواستم حالش را بپرسم. دیدم منهی را آوردند توی اطاق. این منم آقای محترمی بود، قیافه‌ای خیلی وزین داشت و خیلی با وقار حرکت میکرد و مینشست و کلاهش را بر میداشت و معلوم بود آدم حسابی است. بعد تا اجازه گرفت که بنشیند، به قدری قیافه این

مرد محترمانه بود که خود به خود با اینکه متهم بود، ما نیم خیز شدیم، یعنی خود به خود به این عکس العمل، وادار شدیم، ولی يك مرتبه این قاضی که آدم مؤدب و اخلاقی بی بود شروع کرد به اهانت کردنهای عجیب و غریب به آن مرد؛ پاشوگم شو برو بیرون، کثافت آمده میخواست جلو من بنشیند، تو چه حق داری بنشینی؟ بیا اینجا بایست. این مرد محترم تا میخواست بنشیند اینجوری خشکش زده و بعد مجبورش کرد که بیاید و جلو میزش همینجوری بایستد. بعد هم شروع کرد تمام اصطلاحات اهانت آمیز و کلمات موهن را که اصلاً در تصور من نمیگنجید نثار این مرد کردن. تا میخواست بگوید آقا، میگفت مرگ آقا، تا میگفت آقا به حرف من گوش بده، میگفت تو اصلاً آدم نیستی که حرف داشته باشی، تو يك هیکل پر از پلیدی هستی، اصلاً خانوادهاات هم همینجوری است، من تحقیق کردم تو و پدرانت و اجدادت هم پلید بودند، خلاصه شروع کرد به توهین به خودش و شخصیت و اجدادش و همه و گفت برو بیرون. بعد با يك وضع اهانت آمیزی او را از اطاقش بیرون انداخت وقتی آمد و نشست من خیلی تعجب کردم، گفتم آقا شما آدم مؤدب و محترم و ملایمی بودی، يك آدم بیچاره، هر گناهی هم کرده باشد باید از او بازجوئی بکنی، این چطور طرز رفتار با متهم است؟ گفت - این گفته این قاضی بیان کننده رابطه غرب و شرق در طول سه قرن اخیر است - قاضی گفت: آقا، پرونده ای من دارم که تمام این پرونده رو کاکل همین مرد میچرخد. این مرد اگر يك اقرار بکند، همه مسائل برای من روشن میشود. اما اقرار نمیکند. چون يك مرد مهمی است تو محله خودش، همه به او میگویند حاج آقا، آدم محترمی است و به او اطمینان دارند و میدانند که هیچوقت اعتراف نمیکند، به حیثیتش صدمه میخورد و به همین علت حاضر نیست اقرار بکند، و برای حفظ شخصیتش نمیگوید. هر چی من فشار بیاورم ولو هم زبر شلاق او را له کنم نخواهد گفت.

باید همان حیثیت را که مانع اقرار او است ازش بگیریم . بنا بر این تا وقتی که خودش بگوید من يك حاجی آقا هستم، و در محله ام آدم محترمی هستم ، خانواده ام اینجوری است ، مردم از من توقع ندارند و به من اطمینان دارند و من محرم همه هستم ، خوب هر کارش بکنی نمیگوید . صد هزار تومان از او بگیری نمیگوید . صد تاشلاق به او بزنی نمیگوید . چرا؟ مانع نگفتنش همان شخصیتش است .

این شخصیت انسانی و شخصیت اجتماعی ، که برای خودش و خانواده اش قائل است مانع اقرارش می باشد و آنرا بایستی از او بگیریم . باید اینرا پیش خودش فاقد آن شخصیت بکنم و بعد بفهمد که او هیچ چیز نیست ، بعد می آید به پای من می افتد که آقا مرا از اینجا بیرون ببر و هر کار می خواهی بکن و هر چه بگویی من می گویم . زیرا که دیگر چیزی ندارد که خدشه دار بشود دیگر چیزی ندارد که به آن برخورد بکند و برای آن ، این رفتار اجتماعی یا این تصمیم و با این عکس العمل را نشان بدهد .

سوردل یکی از نویسندگان بزرگ آفریقائی است و از همین متفکرین بزرگ و روشنفکر آفریقا است - و از همان کسانی است که باید به جای ژان پل سارتر او را شناخت - میگوید: در رابطه دو تا انسانو در رابطه دو تا جامعه بشری ، در رابطه شرق و غرب ، يك تضاد و دیالکتیک و يك تناقض وجود دارد . چه جوری؟ میگوید این دیالکتیکی که بین مادر و فرزند وجود دارد این است . مادر فرزند را تحقیرش میکند ، کتکش میزند ، و نفی اش میکند ، طردش میکند ، و فرزند برای اینکه از طرد و نفی و ضرب مادر در امان باشد، برای اینکه دیگر مورد ضرب و نفی و تحقیر مادر قرار نگیرد ، کاری که میکند اینست که به خود مادر پناه میبرد ، میچسبد به دامن مادر ، و مادر دیگر او را طرد نمی کند ، نفی نمی کند . چرا؟ برای اینکه او دیگر آن بچه فضولی که در برابر

مادرش بود، نیست و حالا چسبیده به خود مادر، جزو خودش است، به خودش پناه آورده، و فرزند، آن شخصیت اولیه اش را نفی کرده. شخصیت اولیه ای که من بچه تو هستم و حالا گوش به حرفت نمی دهم و بی تربیت هستم، فضولم، شیطونم، حالا توجهی به حرفت نمیکنم. این شخصیت بود که سررد هجوم مادر قرار گرفته بود. به او اهانت میکرد او را میزد و او برای اینکه مورد هجوم و اهانت مادر قرار نگیرد به خود مادر پناه میبرد برای اینکه از این وضع ناهماهنگی، ناهنجاری در امان بماند.

می بینیم رابطه دیالکتیک اینست: بچه بوسیله مادر تحقیر شده در عین حال برای پاسخ گفتن به تحقیر، به خود مادر پناه میبرد. رابطه دو تا انسان، دو تا جامعه، شرق و غرب هم همچنین رابطه ایست. این دیالکتیک موردل است. نژاد برتر در برابر نژاد پست تر، دو نژاد شرقی و غربی، سیاه و سفید. غربی با فلسفه اش، از نیچه گرفته تا هگل، تا همه این دانشمندان بزرگ، از کنت دو گوینو گرفته تا نژادار پائی، حتی زیگموند فروید، حتی آدمهائی مثل زیگموند، اینها آمده اند و نژاد برتر در برابر نژاد پست تر، نژاد شرقی و غربی، سیاه و سفید را مطرح کرده اند.

ارنست رنان بزرگترین انسان شناس معنوی و اخلاقی جهان، این مزخرفات را میگوید که: نژاد برتر بشری، نژاد شمال است، نژاد غرب است. حالا بچه دلیل؟ هزار تا دلیل فلسفی و علمی و فیزیکی دارد. من خودم به چشم خودم این فاجعه را دیدم، در دانشگاهی مثل سوربن، در پاریس، در قرن بیستم. آقای دکتر طب میآید نزد کترایش را راجع به مقایسه سلولهای مغز سیاه و سفید مینویسد، وعده ای هم از اساتید بزرگ مشهور جهانی میشینند و به این آقا دکتر میدهند که ثابت کرده که سلول مغز سیاه پوست پست تر و منحط تر از سلول مغز سفید پوست است. این آقای دکتر میآید و میگوید که: سلول مغز سیاه پوست آن غشاء گندمگون

خاکستری را کم دارد و سلول مغز سفید پوست زیادتر دارد ، آن انحناء دم سلول، سیاه پوست کم است، و آن دم سلول مغز سفید پوست زیاد است . گفتم آن دم سلول مغزت نیست ، دم خودته !...

و به چنین فاجعه پلید جاهلی که در عرب جاهلی وجود داشته ، جنبه علمی، فیزیولوژیک، پسیکولوژیک و فلسفی میدهد . آن آقای هگل با آن عظمت که میگویند بزرگترین نبوغ بشریت است، و نمیشود گفت که ادعای بیهوده ای است - میگوید: خداوند یک نا آگاهی بوده، بعد وارد طبیعت شده، بعد رشد کرده وارد گیاه شده ، بعد از گیاه رشد کرده وارد حیوان شده . همان روح خود آگاه که مطلق است . بعد وارد انسان شده، بعد وارد انسان شرقی شده، بعد از انسان شرقی تکامل پیدا کرده وارد انسان غربی شده، بعد از انسان غربی تکامل پیدا کرده وارد انسان ژرمن شده، بعد از انسان ژرمن تکامل پیدا کرده وارد دولت آلمان شده ، بعد از دولت آلمان تکامل پیدا کرده وارد همین حکومت که الان بر ما حکومت میکند، شده است . ببین به کجا میکشاند !

امروز در دبستانهای اروپائی، جنگ ایران و یونان را در موقعی که ایران بزرگترین تمدن قدیم را دارد، میگویند جنگ بربر و یونانی . اصلاً فرانسویها ، یا ایتالیاییها نمیدانند وقتی که بربر میگویند، ایرانیها هستند، اصلاً نمیدانند که ایرانیها آنوقت تمدن بودند. و خیال می کنند که اگر در آن جنگ، یونانیها از وحشیها، یعنی از ایرانیها - ایرانیهای دوره تمدن و عظمتش - شکست خورده بودند، تمدن بشری برای همیشه شکست خورده بود . خوشبختانه چون بربرها شکست خوردند و یونانیها پیروز شدند ، چونکه غربی اند ، پس تمدن نجات پیدا کرد . از کلاس دوم و سوم دبستان به گوششان میخوانند که غربی برتر از شرقی است . به ظاهر ادبی و، نمیدانم، اتیکت اجتماعی نگاه نکنید، حتی دانشمندان و متفکرین دانشگاهها در نظریات فیزیکی ، شیمیائی ،

تاریخی ، فلسفه تاریخ ، نژاد شناسی ، انسان شناسی ، روان شناسی ، عصب شناسی ، سلول شناسی ، جامعه شناسی ، این نهضت غرب پرستی ، نژاد پرستی و برتری خودشان بر ما وجود دارد. همین آقای زیگفرید میگوید که خداوند با طبیعت دوجور نژاد آفریده ، نژاد کارفرما که باید اداره کند و فرمان بدهد، و نژاد عمله. خوب کارفرما زیاد لازم است یا عمله؟ معلوم است عمله زیاد لازم است. از هر هزار تا عمله دویا سه تا کارفرما لازم است. پس خداوند يك نژاد اروپائی آفریده به اسم نژاد کارفرما و يك نژاد شرقی آفریده به اسم نژاد عمله. و برای همین هم هست که بر هر صد نفر شرقی در سال پنج نفر اضافه میشود و از هر صد نفر اروپائی در سال نیم نفر یا يك نفر اضافه میشود و برای همین هم هست که تکثیر نسل در شرق بیشتر از غرب است، اینهم دلیلش اینست یعنی ما نژاد عمله هستیم و آقای زیگفرید، کارفرما است.

این آقای زیگفرید که امروز استاد دانشگاه، جامعه شناس معروف و عضو آکادمی فرانسه است ، شخصیت بزرگ بین المللی است و متهم به نژاد پرستی هم نیست، در لام دپوپل^۱ میگوید : که همین آقای فرانسوی متوسط معمولی کارگر را که چشمهای زاغی دارد موهای بوری دارد و کنار پیاده رو او را نگاه میکنی و هیچ اهمیتی به او نمی دهی، همین آقا، در شرق سازمان عظیم اداری و تشکیلات بزرگی را میتواند به سادگی اداره بکند، در صورتیکه اگر به شرق بروی شخصیت های عظیم و منفکری را ببینی که از اداره کردن يك سازمان شش تا کارمندی عاجزند، چرا؟ چونکه دماغ غربی، دماغ تمدن ساز و اداری است، و دماغ شرقی، دماغ احساسی و شعری و عرفانی است. این آقا میگوید که : يك اروپائی ،

۱ - L'ame des Peuples - روح ملتها که بوسیله آقای احمد آرام به فارسی ترجمه شده است .

تا سی سال ، چهل سال میتواند با يك ماشين كار بکند . اما يك شرقی در همان شش ماه اول خرابش میکند ، بعد بیست و پنج سال دیگر با همان ماشين خراب کار میکند .

میگویم آقای اروپائی ، این درست ، اما این نه به خاطر شرقی بودنش است ، به خاطر اینستکه شرقی با ماشين آشنا نیست ، به خاطر اینستکه شرقی منحط شده ، و الادوره ای وجود دارد که همین دماغ ایرانی ، مردی از طوس به نام خواجه نظام الملک ، يك امپراطوری عظیمی را اداره میکرده که يك طرفش هنداست و يك طرفش مدیترانه . امپراطوری سلجوقی راتنها خواجه نظام الملک اداره میکند . در آن دوره ای که برای رفتن از این طرف به آن طرف از بیست ملت و نژاد و مذهب مختلف بایستی میگذشتی ، به آن دقت و قدرت ، این امپراطوری عظیم را اداره میکند . این دماغ شرقی است ، غربی که نیست . اینکه حالانمیتواند اداره کند به خاطر این نیست که دماغ شرقی است ، به خاطر اینست که دماغ منحط شده ، و حتی خودش را نمیشناسد . تو منحطش کردی و خودش هم نمیداند .

همین هندی ها ، که منهند که فقط به درد عرفان و اخلاق و ریاضت میخورند ، اولین اعداد را برای اولین بار اینها آفریدند ، و الان اعدادی که در دنیا وجود دارند اصلا هندی اند . خلق هندی و دماغ هندی عدد را کشف کرده . قوانینی که ابن هیثم در شکست نور خلق کرده ، قوانینی است که هنوز در فیزیک مدرن قابل قبول است . محاسبات دقیقی که ابن هیثم کرده یا برادران موسی و پسران موسی کرده اند ، یا جبر و مقابله خیام ، یا اصولا خود فن جبر ، اینها همه اختراع دماغ شرقی است . چه کسی میگوید اینجا شرق جای عرفان و اخلاق و تفکر و جای تعقل و جای منطق است و جای سازندگی و جای اقتصاد نیست ؟

این جور طرح کردن مسائل فلسفی ، مسائل علمی ، مسائل جامعه .

شناسی و مسائل تاریخی برای اینست که اروپائی در همان حال که میخواهد يك برتری و اصالت و يك قدرت و اطمینان به خودش بدهد، قصد دارد بکنوع حقارت نژادی، تحقیر، ضعف، سستی و بی‌ایمانی نیز به شرقی نسبت بدهد، چرا؟ برای اینکه بعد در دیالکتیک سوردل بین این دو تضاد نژادی، شرقی که متهم به حقارت نژادی شده، متهم شده که وابسته به يك تاریخ پست، به يك مذهب منحط، به يك گذشته بی‌آبرو و بی‌حیثیت است، و يك ملت نالایق است، این حقارت را همیشه در خودش احساس کند، و برای اینکه خودش را از این هجوم و از این تحقیر در ببرد، تشبیه به فرنگی، به نژاد برتر کند. وقتی که خودش را شبیه نژاد برتر کرد، دیگر مورد هجوم نژاد برتر، که میگوید: تو سیاهپوستی، تو شرقی هستی، که تو نمیدانم عرفانی هستی، تو مذهبی هستی، که تو منحطی، که تو دماغ و نبوغ نداری، قرار نمیگیرد، چرا؟ برای اینکه این در لباس خودش نیست و در جای خودش نایستاده، بنابراین دیگر متهم نیست. درست مثل بچه‌ای که از طرف مادرش مورد هجوم واقع شده، حالا برمیگردد و به دامن مادر پناه میبرد.

مثال مادر را که در رابطه استعمارگر و استعمار زده - از لحاظ فرهنگی میگوییم - يك مثال پست، يك واقعیت است. متروپل که کشور استعمارگر است همان مادر است. برای آسیا و افریقا يك مادر وجود دارد، آنهم هلند است، انگلستان است، فرانسه است، بلژیک است، اروپا است، اینها متروپل هستند، یعنی وقتی که ما را تحقیر میکنند، و ما را منسوب به نژاد، به ملت و به فرهنگ پست می‌کنند و ما هم باور میکنیم که متهم به پستی هستیم و تحقیر شده‌ایم، برای رفع تحقیر، هر کسی میخواهد خودش را در ببرد، چه جوری در ببرد؟ با تشبیه و شبیه‌سازی و تظاهر به او شدن، به خود بودن. این جور که بشود نظر کشور مادر تأمین است و کار درست است.

چه جور کار درست است؟ يك آدم وقتی که مثل خودش فکر کند، مثل تاریخش احساس بکند، و قتیکه نسبت به همه خصوصیات فرهنگی و ملی خودش آگاهی داشته باشد و وقتی که مثل خودش لباس بپوشد، و قتیکه مثل خودش مصرف بکند و قتیکه مثل خودش روابط اجتماعی داشته باشد، و قتیکه خودش بیندیشد، خودش خلق کند، خودش مصرف بکند و خودش عمل بکند، این آدم خودش است. حالا این «خود بودن» مورد هجوم واقع شده، مورد تحقیر واقع شده، و «خود» برای اینکه مورد تحقیر واقع شده، از خودش میاید بیرون و تبدیل به «آن» میشود. چه جور تبدیل به آن میشود؟ مثل او میخواهد فکر بکند، مثل او عمل بکند، مثل او احساس بکند و مثل او خود آگاهی داشته باشد، و مثل او مصرف بکند، و همه این حرفها برای این مصرف است. همه حرفها برای اینست که شرق از خودش بیاید بیرون و مثل غرب مصرف بکند. سرمایه داری غربی برای يك دستمال، قیصر به را به آتش کشانید.

از قرن هیجدهم و نوزدهم که ماشینهای اروپائی، تولید فراوان کردند و جبر ماشین، اروپا را اوار کرد که کالاهای مصرفی جهانی بسازد، و چون از بازار داخلی خودش بیشتر تولید کرد، ناچار شد که این کالاها را به افریقا، به آسیا، به آمریکای لاتین، به استرالیا و همه جا بفروشد. ولی این کالاها بر اساس ذوق و سلیقه و احتیاج اروپائی درست شده بود، چه جور به يك افریقائی میشود فروخت؟ اینها لزوماً آرایشی است و نمیشود به زن افریقائی فروخت. او لزوماً آرایشش از خودش است، از درخت میگیرد و از مزرعهاش میگیرد، و اینها لباسهای اروپائیت، او لباس اروپائی نمیپوشد، اصلاً رنگ و طرح و جنس لباس او جور دیگر است. اینها لباس فرنگی است، مردها لباس فرنگی نمیپوشند، جور دیگر میپوشند.

این که میگویم يك تجربه بزرگی است . موقعی که در مشهد ، زلزله شده بود ما آنجا يك کمیته ای درست کرده بودیم برای کمک به زلزله زده ها . بعضی از خانمها میآمدند ، دچار احساسات شده بودند ، پالتو شان را ، پیراهن شان را که دو بست تو مان ، سیصد تو مان تنها پول دوخت این پیراهن شده بود - حالا خودش متری چند بود کاری ندارم - این پیراهنها را میانداختند روی لباسها که این را ببرید برای آن زنهای فقیر . آن زنها چه کسی هستند؟ زنهای کارگر بدبختی هستند که اصلا لباس ندارند ، يك تکه کرباس است که پوشیده اند چند تا از این پالتوها و از این پیراهنها بود که در مشهد شاید هفت هشت تاي دیگر مثلش نیست ، اینها برای پشت و پتو خوب بود ، اینها را ما بردیم دادیم به آنها ، بعد که رفقا برگشتند دیدم همه را پس داده اند . حتی گونی ها را قاپیده اند و سرش دعوا بوده که گونی مال کی باشد ، ولی این پالتوها و پیراهنها برگشته ، هیچ کس برنداشته ، يك نگاه کرده دیده اصلا معلوم نیست چی هست؟ این برای بو کشیدن هست ؟ پرده است ؟ برای دیوار است ؟ گفته من نمیخواهم آقا ، این کیسه گونی را بده به من !

حالا چه جور باید کرد تا این پیراهن را بخورد ، چکارش باید کرد؟ مصرف را باید عوض کرد . مگر مصرف را به سادگی میشود عوض کرد؟ مصرف به چه چیزی وابسته است ؟ با چه بستگی دارد؟ مصرف با ذائقه و سلیقه من ، با مد اجتماع من بستگی دارد . سلیقه و ذائقه من و مد اجتماع من با چه بستگی دارد ؟ با شخصیت قومی ام ، با مذهبم ، با تاریخم ، با فرهنگم ، با سلیقه اجتماعیم ، با ذوق هنریم ، با زیبایی شناسیم بستگی دارد . پس همه اینها را باید نابود کرد ، تا این آقا ، این خانم ، تبدیل بشود به يك مجسمه گچی که هر چه ما ساختیم بتوانیم ننش بکنیم . و هر چه درست کردیم بتوانیم تو حلقومش بکنیم ، و خودش نگوید من دوست دارم ، من دوست ندارم ، اصلا بتوجه مربوط است که دوست داری یا نداری ! هر چه ما دوست داریم تو

هم بایستی دوست داشته باشی ، مگر تو آدم هستی که بگویی من دوست دارم یا ندارم ، من می‌پسندم ، من نمی‌پسندم یا این زشت است ، آن زیبا است ؟ تو خالی از خودت هستی ، تو خودت نیستی ، اصلاً تو نبایستی «من» به کار ببری ، و چنانکه میبینیم به کار نمی‌بریم .

همیشه دعوا هم که با یکدیگر داریم ، می‌گوییم که آنها اینجور میکنند و آن یکی میگوید نه آنها اینجور نمیکنند. دوتا ایرانی یا شرقی که با هم بحث میکنند نمیگویند که من این جور دوست دارم ، و دیگری بگوید که خیر ، من اینجوری دوست دارم. اختلافشان باهم برای تشخیص ذوق اروپائی است ، تنها اختلافشان سر این تشخیص است ، و کسی حرفش درست است که ثابت بکند ، اروپائی این جور لباس میپوشد ، با این لباس این کراوات را میزند . و آن یکی نمیگوید من با این لباس این کراوات را دوست ندارم ، بلکه میگوید خیر ، اروپائیان با این لباس اینجور کراوات میزنند ، این میگوید من خودم دیدم این جور کراوات میزنند ، آن میگوید خیر ، اختلافشان میافتد . بعد که برآند و پرسیدند : آهوه ، میگویند خیلی خوب ، ما هم آنجوری میزنیم ، ما چه مربوط است ؟ من قبلاً فکر میکردم که این چهارشنبه که قرعه کشی میشود ، برای چه این روز چهارشنبه را برای قرعه کشی انتخاب کرده اند ، چون روز چهارشنبه توی فرهنگ ما ، توی اسلام ما ، توی تقویم ما ، اصلاً پییزی نیست . اول هفته شنبه است ، آخر هفته ما جمعه است ، شب آخر هفته ما پنجشنبه است . نمیدانم آخر این چهارشنبه چیست . بعد که رفتم فرانسه ، دیدم بله آنجا چهارشنبه قرعه کشی میکنند . من جرأت ندارم پنجشنبه قرعه کشی بکنم . مگر الکی است ؟

ما هنوز قدرت و استعداد انتخاب مشروب آشامیدنی مان را نداریم ، کدام ذائقه ای حق دارد بگوید که من این ... کولا را نمی‌پسندم ، به توجه مربوط است که اینرا نمی‌پسندی ، مگر تو حق داری که بگویی ... کولا

را نمیپسندم و دوغ را میپسندم؟ اصلاً رویت میشود بگویی؟ و لو هزار سال دوغ خورده باشی. از روز سه شنبه هفدهم فلان، باید کولا بخوری. همه هم میخوریم دیگر. میبینیم که ذائقه ما به انتخاب خودمان در شرق عوض نمیشود، رنگ لباسمان را خودمان انتخاب نمیکنیم، مدد کوراسیون خازمان را خودمان انتخاب نمیکنیم.

ساختمانی که سه میلیون تومان، چهار میلیون تومان درست شده، خرج برداشته، صاحبش نمیآید تو اتا قهش فرش بیاندازد، می آید موکت و از این چیزها میاندازد، چونکه تو خارج فرش نمیاندازند. هر چند که این آقا اجدادش هزار سال روی فرش زندگی کرده اند، اصلاً چون قدرت انتخاب و تشخیص ندارد میگوید با این ساختمان مدرن بایستی فرش ماشینی یا موکت باشد نه فرش ا

ما تا این اندازه فاقد انتخاب هستیم. فاقد انسانیت هستیم. به خاطر اینکه انسان یعنی موجودی که اختیار میکند، انسان موجودی است که میاندیشد، آگاهی دارد، و بر اساس انتخاب خودش تصمیم میگیرد، عمل میکند، برمیگزیند. ولی حالا این را گرفته اند، این انتخاب را، این جرأت انتخاب کردن را.

من آدمی را دیده ام که با هم زیاد بحث میکردیم. نظریه ای که من داشتم نظریه من در آوردی خودم بود و بدیش این بود که اروپائی ها همچون چیزی نگفته اند تا حالا. هرچی از فلسفه دلیل آوردم، از تاریخ دلیل آوردم، از ادبیات، از مذهب، از هرچی که بود، دلیل آوردم، در برابر دلایل من نمی توانست جواب بدهد، اما میدیدم میترسد که بگوید بلی. برای اینکه اگر میتوانستم بجای این دلایل بگویم که يك موسیو فلانی در اروپا، حتی سیاه پوست افریقائی، يك همچون چیزی گفته بلافاصله میپذیرفت، و بلافاصله تظاهر به فهمیدنش میکرد و تبلیغش

میکرد و داد و بیداد راه می انداخت، اما چون نمی بیند که حرف من پشتوانه فرهنگی ندارد، جرأت فهمیدن و قبولش را اصلاً پیدا نمی کند، جرأت فهمیدنش را ندارد.

و از وقتی که بازگشت به سنتهای خود، در اروپا مطرح شده است، می بینیم این روش فکر مرفقی، که هیچ چیز را قبول نداشته، برمیگردد به اینکه دیگر میخواهد انگشتانش را جفا بزند! رفیقو! ما هم در سوئیس، رفتم دیدم يك جفت گیوه زده به دیوار اطاقش! گفتم این چه؟ این بازگشت به خویش است؟ بازگشت به خود که تو خیال کردی، این نیست. تو اگر واقعاً به خودت یعنی به ایرانی بودنست بازگشته ای، که ایرانی گیوه اش را به طاقچه نمیزند، بلکه دم در میگذارد تا بپوشد. اگر تو هم پوشیدی و آمدی نوری خیابان ژنو، من میفهمم تو ایرانی هستی. يك جفت گیوه آنطرف زده، يك جفت گیوه هم اینطرف و يك عکس بنه و ونهم وسطش! چرا؟ چرا این به گیوه رو آورده و فهمیده يك اررش هنری دارد؟ زیرا که نوربستها آمده اند از کرمان گیوه خریدند و علتش اینست.

شخصیت فرهنگی عبارتست از مجموعه خصوصیات انسانی که در طول تاریخ، در انسان يك جامعه و انسان يك مرحله تاریخی تحقق پیدا میکند، این معنی شخصیت است. پس من خودم به عنوان يك فرد در این مدت ۴۰ سال، ۵۰ سال، ۶۰ سال هم نیست که این خصوصیات فکری، اخلاقی، روحی و اجتماعی را پیدا کرده ام، بلکه من به عنوان يك فرد انسانی، ظرفی هستم که آنچه که در طول تاریخ ساخته شده، از مسائل انسانی، اخلاقی، فکری و عقلی و اجتماعی و ادبی و فلسفی، در درون این ظرف، در این ۳۰، ۴۰ سال عمر ریخته میشود.

پس هر فردی تجلی تاریخ خودش است، هر انسانی آینه تمام.

نمای فرهنگ و تاریخ خودش میباشد. فرهنگ چیست؟ فرهنگ مجموعه اندوخته‌های معنوی، فکری و اخلاقی تاریخ يك قوم است، درست مثل منابع اقتصادی. منابع اقتصادی چطوری بوده؟ در طول قرن‌ها، حیوانات یا گیاهان در قعر زمین زیر طبقات فشرده زمین، فشار خورده‌اند و بر اثر شرایط جوی و شرایط فشار و شرایط زمین، تبدیل به يك ماده حیاتی و يك ماده اقتصادی شده‌اند. فرهنگ هم در طول تاریخ، در طول نسل‌های پیاپی‌ای که در تاریخ يك قوم آمده، انبار شده، انباشته شده و سرمایه معنوی يك جامعه را میسازد. بنابراین، اصالت را بهر معنایی بگیریم، مال تاریخ است. انسان در يك دوره یکمرتبه از صفر ساخته نمیشود. آنچه که انسان امروز دارد، مجموعه انباشته شده اندوخته‌ها و ساخته‌های طول قرون گذشته‌اش است. اگر من اینجوری فکر میکنم، اینجوری حرف میزنم، اینجوری احساس دارم، به خاطر اینست که در انتهای قرن چهاردهم هجری زائیده شده‌ام و پرورده شده‌ام. اگر در آغاز این قرن زائیده و پرورده میشدم، جور دیگری میشدم، اگر در بیست قرن پیش از این زائیده میشدم، جور دیگری فکر میکردم و جور دیگری احساس داشتم. پس من همه سرمایه‌های گذشته تاریخی‌ام را صاحبم. بنابراین، شخصیت يك نسل به اینست که جریانه‌های معنوی و فکری و انسانی و زیبایی‌شناسی و هنری و عرفانی و عقلی طول نسل‌های تاریخیش، در او جریان پیدا بکند، و نسل حاضر، از اندوخته‌های تاریخیش دائماً تغذیه بکند. و به‌میزانی که میتواند از اندوخته‌های گذشته‌اش تغذیه بکند، میتواند از ساخته‌های قرن خودش نیز تغذیه بکند. درخت را مثال میزنم، کدام درخت میتواند از آفتاب و از گرمای هوا، استفاده بیشتری بکند؟ معلوم است، درختی که ریشه‌هایش در اعماق زمینش

بیشتر فرورفته و بیشتر مواد غذایی انباشته شده را بتواند به خودش بکشد و تغذیه بکند .

انسانی که از تاریخ خودش غذا میگیرد، شخصیتی دارد که میتواند در نسل خودش انتخاب کند و فردایش را بسازد . ممکن نیست انسانی که گذشته نداشته باشد بتواند فردائی داشته باشد . اصلاً ممکن نیست . کسیکه گذشته ندارد از صفر آغاز میکند ، و کسیکه فرهنگ خودش را نمیشناسد ، انسان بدوی است .

يك انسان اروپائی را در تمدن ترین جامعه اروپائی بگیرید و به محض اینکه متولد میشود از تاریخش جدا کنید و در جایی که محیط فرهنگی و محیط تاریخی او نیست رشدش بدهید ، در آن صورت يك اسکیمو به عمل میآید ، يك نیمه انسان نیمه حیوان به عمل خواهد آمد و بزرگ خواهد شد . چرا؟ برای اینکه از تاریخش بریده شده و نمیداند کی هست و باید از صفر شروع کند .

بنابراین، جامعه‌شناسی استعماری اروپا، کاملاً فهمیده برای اینکه شرق فاقد شخصیت بشود ، تا بتوان به سادگی غارتش کرد ، تا بتوان به سادگی بر او سوار شد و تا بتوان به سادگی فریفتش ، بایستی او را از تاریخش جدا کرد تا شخصیت نداشته باشد و خودش با افتخار و حتی با فداکاری دنبال غرب بدود، و خودش با جنون و با تشنگی و بادبوآنگی تمام مصرف کننده غرب بشود، نه با صراحت و خدعه و فشار فرنگی، چونکه دیگر در این مرحله اینها لازم نیستند . کسی که فاقد شخصیت شد، خود به خود میخواهد خودش را منسوب به کسی بکند که دارای شخصیت است . بنابراین وقتی که شرق را فاقد شخصیتش کردیم ، خودش را به شخصیت غربی منسوب میکند . چه جور میتوان کسی را به يك شخصیت دیگر منسوب کرد؟ یکی از مظاهر آنست که مرا شبیه دیگری می‌سازد ،

مصرف من است، مصرف او را میگیرم و تقلید میکنم . میبینیم کسانی که میخواهند خودشان را شبیه يك شخصیت علمی یا هنری یا سینمایی یا امثال اینها بکنند ، مصرف او را تقلید میکنند ، مثل او لباس میپوشند ، میگذار او را میکشند ، اتومبیل او را و خلاصه تمام مصرفهای او را تقلید میکنند . بنابراین یکی از مظاهر شخصیت و تیپ انسان، مصرف اوست. لذا باید شرق را فاقد شخصیت کرد تا مصرف کننده دائمی کالاهای غربی بشوند .

الان در آفریقا هزار جور قبیله است و هر قبیله مصرف خودش را دارد . لباس مخصوص خودش را میپوشد ، آرایش مخصوص دارد، وسیله نقلیه مخصوص دارد، شهرسازی مخصوص دارد، مواد خاصی برای مسائل خودش به کار میبرد . اینجا یکجور مصرف دارد آنجا جور دیگر . آسیا جور دیگر آمریکای لاتین جور دیگر و خلاصه هر گوشه‌ای ، مصرف خاصی برای خودش دارد . و اینها هیچکدام نمیتوانند مصرف کننده کالاهای اروپائی باشند . چرا؟ برای اینکه ذائقه و سلیقه و تظاهر و نمود و مد مخصوص خودشان را دارند. پس خودشان را باید ازشان گرفت تا دیگر نه مد داشته باشند و نه نمود داشته باشند و نه مصرف مخصوص خودشان را داشته باشند و بعد ناچار بشوند که حتی با جنون و با فداکاری و با فروختن همه چیزشان ، و حتی با فروختن آیندهشان ، مصرف کننده فرنگی‌ها باشند .

استعمارگر میخواهد که ماشین خودش همواره کار بکند ، و بعد بشریت ، ملتها، مذہبها، سلیقهها، اصالتها و هنرهای گوناگون همه نابود بشوند ، و همه بشریت و همه نژادها تبدیل بشوند به مصرف کننده‌های شبیه به هم جنس فرنگی . این آقا که بایستی مصرف کننده من بشود ، چگونه باید فاقد شخصیت بشود که تظاهر به تیپ من بکند و برای اینگر

مصرف من را بگیرد؟ چه جوری؟ اول باید ببینیم که يك نسل چه جورى شخصیت میگیرد. ببینیم که نسل، فقط و فقط از منابع فرهنگی خودش شخصیت میگیرد، از منابع فرهنگی و تاریخی خودش، شخصیت مشخص و مستقل انسانی میگیرد. شخصیت یعنی وجوه امتیاز يك قوم از دیگران.

بنابراین، باید این نسل را با گذشته‌اش فیجی کرد، تا يك گیاهی بشود، يك درختی باشد که ریشه در خاک خودش ندارد، تا برای ما يك چوبدستی بشود که به هر جا که دلمان میخواهد با ما بیاید، دیگر مقاومتی نشان ندهد، تابشود از آن کشتی ساخت، چیز دیگری ساخت، و بشود با آن هر چه دلمان میخواهد ساخت. و همیشه تحت فرمان ما باشد.

بریدن از تاریخ، بریدن از فرهنگ، بیگانه کردن نسل حاضر با منابع فرهنگی به شکلی در آمده که جامعه‌هایی که دارای غنی‌ترین فرهنگها، دارای پرافتخارترین مذهبها، دارای مترقی‌ترین اندیشه‌های فلسفی، دارای زیباترین و عالیترین و لطیف‌ترین هنرها بودند و بزرگترین تجربه را از نظر استعدادهای گوناگون بشری در جهان و در تاریخ بشری کرده‌اند و بزرگترین تمدنهای چند بعدی بشریت را خلق نموده‌اند و در تربیت نوع انسان، بزرگترین سهم را داشته‌اند، چون امروز با آنچه دارند بیگانه هستند، تبدیل شده‌اند به انسانهایی که باید دو مرتبه طرز لباس پوشیدن، غذا خوردن، نوشتن و خواندن را یاد بگیرند.

جامعه‌ای با این همه منابع فرهنگی، يك مرتبه در ردیف جامعه چاد در آمده، و در ردیف فلان قبیله استرالیائی قرار گرفته است. آخر چه عاملی باعث این تغییر شده است؟ چرا در حالیکه خود فرهنگی و خود متفکر فزونی میخواهد برای غنا و پرورش فرهنگ و معنویت خودش به منابع همین جامعه روی آورد، خود این جامعه بی‌خبر از این منابع در جهل و فقر به سر میرد؟ در جنگهای صلیبی، اسلامیزه شدن مسیحیت،

پروتستانیسیم را به وجود میآورد. و بعد کاتولیک تبدیل میشود به یک مذهب پروتست کننده، اعتراض کننده، انتقاد کننده، این جهانی، متکی به زندگی مادی و زندگی اجتماعی.

مسیحیتی که در هزار سال قرون وسطی موجب رکود بوده، بعد تبدیل میشود به عامل تحریک و سازندگی و حرکت اروپائی. و برخلاف آنچه که بما گفته اند دور کردن و نفی مذهب در رنسانس، نبوده که تمدن جدید را به وجود آورده، بلکه علتش تبدیل مذهب منحط و انفعالی و زاهدانه به مذهب مسیحیت معترض و انتقادی و کوشنده و متکی به زندگی این جهانی بوده است. یعنی این پروتستانیسیم بوده که تمدن جدید را به وجود آورده. ماتریالیسم، ضد مذهب بودن، در رنسانس وجود نداشته. زیرا که رهبران و بزرگان رنسانس همه مذهبی بودند.

تبدیل کاتولیک به پروتستان، یعنی تبدیل یک روح مذهبی انحطاطی، به روح مذهبی اجتماعی، است که تمدن عظیم امروز را بر روی هزار سال رکود و رخوت غرب میسازد. بزرگترین تجربه رنسانس همین است که من میخواهم بگویم. در رنسانس نیامدند که مذهب را نفی کنند، گذشته را از بین ببرند، و به قول هیتلر بگویند که ما تاریخ را از اکنون میسازیم.

اگر تاریخ را از اکنون بسازی، همان چیزی را میسازی که ساختنی است جزویران کردن ساخته های دیگران، هیتلر چه کاری کرد؟ رنسانس یعنی بازگشت به چه؟ یعنی بازگشت به منابع فرهنگی یونانی که در قرون وسطی ناشناخته مانده بود.

رنسانس بازگشت به چه بود؟ کنار گذاشتن مسیحیت نبود، بلکه تبدیل احساس مسیحی، فرهنگ مسیحی، از حالت رخوت و تخدیر و رکود به حالت انتقادی، سازنده، روشنگرانه و متحرک، یعنی پروتستانیسیم

بود. بنا بر این تمدن عظیم جهانی امروز غرب، زائیده این تصمیم و تفکرگران اروپائی در قرن پانزدهم و شانزدهم و هفدهم است، که بیائیم منابع فرهنگی غربی را از یونان و روم قدیم و منابع عظیم احساسی و ایمانی خودمان که در مسیحیت هست استخراج کنیم. درست و آگاهانه بشناسیم و تبدیل به يك نیروی آگاهی دهنده و سازنده و انرژی ساز بکنیم. و کردند و دیدیم که به نتیجه رسیدند پس چرا بعضی میگویند؟

میگویند آنها مذهب را کنار گذاشتند، گذشته را کنار گذاشتند، پیش رفتند و گفتند به جلو برویم، و بعد یکمرتبه تمدن جدید را به وجود آوردند! ولی بادست خالی چگونه جلو بروی؟ بادست خالی که به جلو بروی باید از صفر و از بدویت شروع کنی. در رنسانس میبینیم متفکرین و هنرمندان رنسانس، فلاسفر رنسانس، کشیشهای رنسانس، کسانی نیستند که گذشته را نفی کرده باشند و بگویند از صفر شروع میکنیم، بلکه کارشان این بوده که به گذشته، درست و آگاهانه، برگردند و به جای اینکه از طریق غربها، یونان را بشناسند، ارسطو و افلاطون را از طریق غربها بشناسند، سعی کردند که از طریق خودشان بروند و ارسطو و افلاطون و هنر یونانی و فرهنگ رومی را فرا بگیرند، روشفکران آگاهشان، مسیحیت و مذهب را کنار گذاشتند و شناختند و آگاهانه از این ماده تغذیری و خوابه کننده، يك ماده محرک و آگاه کننده ساختند. و دیدیم که موفق هم شدند.

امروز میبینیم که سیاهپوستان و رهبران مرفقی و متفکر که در سطحهای بالا تحصیلات اروپائی دارند و رهبران و متفکرین افریقا هستند، بالباس بومی و بدوی در مجامع بین المللی حاضر میشوند. چرا اینکار را میکنند؟ به خاطر اینکه میدانند استعمار در طول دو بست سال میخواست است که بگوید: تو لباس نداشته‌ای و من بر تو لباس پوشانیدم، تو زبان نداشته‌ای و من به تو زبان یاد دادم، تو گذشته نداشته‌ای و من برایت حال

درست کردم ، تو به تمدن آشنا نبودی و من تمدنت کردم. و این سیاه
 افریقائی را طوری ساخته بودند که خودش احساس بکند که فقط به درد
 نوکری و رقاصی میخورد ، و میتواند فقط نوکر و رقاص خوبی باشد.
 و رهبر سیاه سنی که لباس بومی خودش را میپوشد میخواهد
 این ایمان را در او به وجود بیاورد که تو در گذشته انسان خوبی بودی،
 اندیشمند خوبی بودی، و در گذشته ات بزرگترین مسائل معنوی و فضائل
 اخلاقی را خلق کردی ، در تمدن بشری سهم بودی و این نوکری و این
 رقاصی که الان داری، مال خودت نیست، بلکه سوغات آنهاست و میگوید:
 به خودت ، به آنچه داری ، به منابع فرهنگیت برگرد، الان متفکرینی مثل
 «امه سزر» ، مثل «فانون» ، مثل «عمر مولود» و امثال اینها، سیاهپوستانی
 که دارای فرهنگی بنیاد ضعیف و تاریخی ضعیف هستند، و همچنین
 ژولیوس نیره ، رئیس جمهوری تانزانیا در برابر اروپا ایستاده اند .
 روشنفکران تانزانیا الان به انگلیسی صحبت میکنند . یعنی از
 کوچکی در کودکستانها اینها را به انگلیسی تدریس میکردند.
 در دانشگاههایشان ، در مجامعشان و در بازارشان ، حتی به انگلیسی
 سخنرانی میکنند، صحبت میکنند، به انگلیسی تدریس میکنند. این آقای
 رئیس جمهوری میگوید که : الان برگردیم به زبان سواحیلی ، زبانی
 که بومیهای افریقائی و سیاهپوستهای بدوی به آن زبان حرف میزنند،
 و زبان انگلیسی را نابود بکنیم و از بین ببریم و به زبان سواحیلی حرف
 بزنیم - این یکی از برجسته ترین چهره های متفکر و مترقی جهان امروز
 است. آدم مرتجع قدیمی و امل که نیست، یکی از جامعه شناسان معروف
 جهان است - چرا ؟ برای اینکه ناوقتی این سیاهپوست نفهمد که حرف
 زدنش جز به زبان بیگانه ، امکان دارد ، و خودش دارای زبان بوده و
 هست ، احساس میکند که یک نیمه وحشی گنگی بوده که تمدن فرهنگی

و چسبیدنشان به فرنگی او را آدم کرده . این احساس را باید در او از بین برد .

حتی با وجودیکه زبانش زبان سواحیلی است و زبانی فقیر، ضعیف و بومی است، و زبان انگلیسی به عنوان زبان جهانی تمدن فرهنگ امروز بشری است ، باید برای ایجاد ایمان به خویش و شخصیت و معنویت و اصالت خویش ، همان زبان سواحیلی را یاد گرفت و زبان انگلیسی را کنار گذاشت . و فنیکه افریقا چنین تجربه‌ای میکند ، که باید دست از فرهنگ عظیم اروپا بشوید و به خودش برگردد و به گذشته تاریخی سیاه و فرهنگ سیاه تکیه بکند .

آنوقت ما شرقی‌ها که در طول تاریخ بشریت از آغاز تمدنها و معنویت‌ها و فرهنگ‌های انسانی نوع انسان ، تا سه قرن پیش ، همواره سازنده تمدن بشری بودیم، همواره معلم بشریت بودیم و اکنون مجموعه‌ای از ذخائر عظیم و تجربیات عمیق تمدنی و فرهنگی و فکری و اجتماعی بشریت را دارا هستیم ، چگونه نمیتوانیم با تکیه به خویش و با استخراج اینهمه ذخایر عظیم معنوی و با احیای اینها و با این انبوهی که الان دراکد و مجهول مانده و با استخراج و تصفیه اینها و تبدیل اینها به نیروی آگاهی دهنده ، به نیروی اعتراض کننده تبدیل بکنیم . ما که این انبوه عظیم از فرهنگ را مانند معادن و دریا‌های سرشار زیر پا، در گذشته تاریخی مان داریم ، اما قبچی کرده‌اند ، بطوریکه ما برای شخصیت گرفتن ، تنها راهمان پناه آوردن به بیگری است.

چه باید بکنیم ؟ باید این گسستگی را متصل بکنیم ، تا بتوانیم برای خودمان بیندیشیم و نمودمان را بشناسیم ، قدرت انتخاب پیدا کنیم . و حتی عوامل تاریخی را که امروز به صورت خرافاتی و به صورت ماده تخدیری در آورده شده ، و عوامل گذشته مذهبی ، دینی ، عرفانی و ادبیاتی را که الان به صورت ماده تخدیری در آورده شده و باعث

رکود و انحطاط جامعه‌مان شده‌اند ، به صورت خلاق و محرك و سازنده در بیاوریم .

روشنفکر درست مثل يك مهندس که ماده خام و متعفن را تبدیل به نیروی سازنده و خلاق میکند ، بایستی همین مواد خام را که حتی مواد تعفن زاهستند و هفونت تولید میکنند ، تبدیل به يك انرژی سازنده و روشنگرانه و خلاق و جهش دهنده بکند .

متأسفانه يك بدبختی بزرگ ما اینست که به قول احمد هوده که میگوید : که کاش تنها گذشته‌مان را نفی میکردند و کاش اروپائی ، گذشته‌ما را نفی میکرد و میگفت که هیچی نیست و اصلاً شما هیچ گذشته‌ای ندارید ، آنوقت ما از گذشته‌مان هیچ چیز نمیشناختیم ، اما متأسفانه گذشته‌مان را نفی نکردند ، بلکه آمدند و مسخس کردند . من راست و صاف بگویم ، من نه چهره مذهبی هستم و نه مقام اجتماعی دارم و هیچی ندارم .

در جایی صحبت این بود که چکار بکنیم برای اینکه دردبستانها و دبیرستانها منهدم تراویج بکنیم ؟ گفتم که يك راه بیشتر وجود ندارد و آن این است که به کلی حذفش بکنیم ، حذفش بکنیم که این دانش-آموز وقتی که وارد دبستان و دبیرستانش نشکده میشود و می‌آید بیرون ، اصلاً نداند که اسلام چیست . اصلاً از اسلام نشنیده باشد . بعد میتواند به مادگی اسلام راستین را شناسد و بفهمد .

من در کلاسی دستور زبان درس میدادم يك متدی درست کرده بودم برای تجزیه و ترکیب که من در آوردم بود . میگفتم با این متد من میتوانم در مدت پنج ساعت جوری درس بدهم که هر کسی بتواند مشکلترین و پیچیده‌ترین جمله‌های زبانرا تجزیه و ترکیب کند ، اصلاً به‌طور خود کار عمل کند ، به شرط آنکه کسی که می‌خواهد بیاموزد ، از دستور زبان هیچ نداند ، و برای یاد دادن به کسیکه يك کمی بلد است و دستور زبان جایی خوانده ، ده ساعت وقت لازم است ، و هر کس که تقریباً

چیزهایی میدانند و یا حسابی دستور زبان میدانند، من نمیتوانم به او دستور زبان درس بدهم، زیرا که او اصلاً نمیتواند دستور زبان یاد بگیرد. زیرا که وقتی اندیشه خالی شد، میشود درس داد و فهماند.

یکی از استادهاى من که درسهای عجیب و غریب قدیم را خوانده بود، میگفت که سی سال است که این درسها را خوانده‌ام و حالا يك آرزو دارم و آن اینکه، يك نفر بیاید این کله مرا بگیرد و تویش را خالی بکند و همه‌اش را برای خودش بردارد و ظرف خالی‌اش را به من برگرداند، به آن احتیاج دارم، اینهمه حرف حساب است و میخواهم تو مغزم بریزم ولی جایی نیست دیگر. اگر ظرف خالی بود میتوانستم اینکار را بکنم.

من در کلز دو فرانس پیش پروفیسور برك راجع به علی صحبت کردم، کسانی آنجا بودند و اصلاً نمیدانستند که علی چیست، اصلاً کیست، اسمش را نشنیده بودند. بعد که راجع به علی صحبت کردم، يك کنفرانس راجع به تاریخ شیعه دادم. اینها بعد از سخنرانی من، مرا به عنوان يك آدم بسیار مرفقی و بسیار نو اندیش و امروزی نگاه میکردند. چرا؟ برای اینکه اصلاً چیزی تداعی شان نمیشد. فردا اگر راجع به امام حسین صحبت میکردم من را به عنوان يك روشنفکر امروزی مرفقی باز میشناختند. زبانم باز بود.

اما در دانشگاه مشهد شب تولد امام حسین سخنرانی میخواهم بکنم، هرچی فکر میکنم، که اسم امام حسین را ببرم میترسم همه صلوات بفرستند. میتوانم جزو قهرمانان، اسپار تا کوس را بگویم. اما اگر بگویم ابوالفضل یکمرتبه یاد ابوالفضل و مشک سوراخ میافتند و میزنند زیر گریه. نمیدانم توی آبادان از این ابوالفضل پارتی‌ها هست که سفره میاندازند ولی خود ابوالفضل را نمیشناسند کیست؟ این انسانی که تمام زندگی و همه امکاناتش را و همه آینده‌اش را به خاطر هدفش فروخت و شهادت

یافت . این آدم در همین ملت خودش در جامعه خودش به وضعی درآمده است ، که اسمش را يك گوینده مسلمان جلو مسلمانهای دیگر که هر دو به او معتقدند نمیتواند بیاورد .

آقا شوخی است مگر ؟ کاش اسمی از حسین نبود ، از محمد نبود ، از قرآن نبود ، از اسلام نبود . و ملت ما اصولاً هیچگونه تصور ذهنی از مذهب نداشتند ، از ادبیات فارسی نداشتند ، از تصوف و عرفان نداشتند ، از تاریخ نداشتند ، از فلاسفه و حکمت و ، نمیدانم ، هنر ما نداشتند تا آنوقت من یا امثال من ، روشنفکران این قرن به نسل خودشان ، انسانهای تازه ای را به نام امام حسین ، به نام ابوذر ، به نام ، نمیدانم ، ملا صدرا متفکر بزرگ ، به نام امام محمد غزالی میتوانستیم معرفی بکنیم . و در آنصورت آن تصویرهای موهوم و منحط و خرافی در ذهنها نداعی نمیشد و ذهنها به شکلی منطقی به سخن گوش میدادند ، و سابقه ذهنی منحط و انحرافی وجود نمیداشت . و کاش تصویری از گذشته اینچنین زشت ، مسخ کننده و نفرت انگیز نبود ، تا

میتوانستیم گذشته خودمان را به سادگی و به طور منطقی و درست ، بر ذهنهای شسته از گذشته ، تصویر بسکنیم . اما غربی ها ، گذشته مانرا ، مناسفانه برخلاف افریقائی ها نفی نکردند ، بلکه گفتند گذشته دارید ، اما این شکلی . و ما نگاه کردیم ، نفرتان گرفت و به طرف فرهنگ ، به طرف گذشته ، به طرف مذهب ، به طرف مکتب ، به طرف هنر اروپائی فرار کردیم ، از این تصویریکه از خودمان به خودمان نشان دادند .

راه ما این است که این تصویر را خرد کنیم و تصویر واقعیت را در ذهن توده های خودمان ، در شرق نقش بکنیم . و منابع عظیم فرهنگی را ، نه آن جسوری که غرب برای ما استخراج کرده که بوی تعفن ازش میآید و منزجر کننده است ، بلکه آگاهانه بامسئولیت و پراز شایستگی و با متد و با تعهد نسبت به مردم و جامعه مان استخراج کنیم ، تصفیه

کنیم ، و همچنانکه در کار اقتصادی ، منابع خام را کد را تبدیل به انرژی میکنیم و این صنعت و این تولید و حرکت عظیم را ایجاد میکنیم ، در اندیشیدن ، در تفکر ، در روح ، در معنویت و در حرکت انسانی و سازندگی شخصیت و استقلال فرهنگی مان نیز چنین کنیم .
والسلام علی من اتبع الهدی .

WWW.KETABFARSI.COM

تکمیل:

انجمن اسلامی دانشجویان آمریکا و کانادا ، انجمن علمی دانشجویان اسلام آباد

